

فلج‌کننده می‌داند. تا جایی ایستاد و جنگید و از جایی به بعد عطای ماندن در دانشگاه را به لقایش بخشید و ترجیح داد که میز کارش را بیاورد گوشه منزل و سرش را پائین بیندازد و به جای جنگیدن در آن سیستم، کارش را مابین آشپزی و جارو و گردگیری و تپاندن لباس‌ها در لباس‌شویی دنبال کند. خودش آقای خودش است و غلام خودش. این هم یک جور عقب نشستن و شکست خوردن است. همه ماهایی که این سیستم را رها کردیم با شجاعت می‌گوئیم ما جنگیدیم اما زورمان نرسید. ولی خودمان خوب می‌دانیم شاید هم محکم ایستادن در بلد نبودیم. از وقتی سلولهای بهاری را خواندم دیگر خیلی با اطمینان نمی‌توانم بگویم من هم جنگیدم. اگر آنچه من کردم استقامت بود پس آنچه دکتر حسین بهاروند کرد چه نام دارد؟

کتاب سلولهای بهاری حاصل مصاحبه و نوشتار بهنام باقری با دکتر حسین بهاروند است. این کتاب را از زوایای گوناگون می‌توان دید و بررسی کرد. این قابلیت بیش از هر چیز ناشی از شخصیت چند بعدی خود دکتر بهاروند است و همچنین ناشی از قوت کار باقری است که بی‌آنکه هوس رمان‌نویسی به سرش بزند با راوی اول شخص سرخ بهاروند رفته است و او را هدایت کرده تا زوایای گوناگون زندگی و تفکراتش را به بند کلمات بکشاند. انتخاب زاویه دید اول شخص و گفتن از خود ترفندی است که به نویسنده این امکان را می‌دهد تا به شخصیت مورد نظر که سوژه تلقی می‌شود بسیار زیاد نزدیک شود.

در همین سیستم کمیت زده که در سطور بالا وصفش را گفتم بهاروند و شهید آشتیانی در کنار هم اتفاقی را در علم سلولهای بنیادین رقم زدند که تا سالها حتی اساتید ایرانی هم باور نمی‌کردند و آن را به پای پروپاگاندای نظام می‌گذاشتند تا در آخر کار به جایی رسید که برای راستی‌آزمایی آنچه در رویان رخ داده دست به دامان اساتید خارجی شدند که آیا ادعاهای اساتید رویان قابل بررسی و استناد هست یا خیر؟

مشکل ناباوری نسبت به توانایی و هوش بومی در ما بیش از آنکه در مردم و کف جامعه رسوخ باید در بخش‌های مهمی از نهادهای حاکمیتی و ذهن مسئولین ما رسوخ کرده است و لاجرم در حرکت از بالا به سطح پائین جامعه نمود می‌یابد که مردم کوچه و بازار می‌گویند: «آخه ایرانی؟ مگه میشه؟» همین ذهنیت زنگ زده است که کمیت را می‌آورد را برای ارزیابی در نهاد علم رسمیت می‌دهد. اما در نهایت در برابر تلاش بی‌وقفه و ممارست جهادگونه بهاروند و همکارانش تاب ایستادگی ندارد. به بیان دیگر آنچه این کتاب گوشزد می‌کند این است که علی‌رغم همه مشکلات ساختاری و یا حتی فردی، با توکل و توسل و تلاش مستمر انسان خودش و موفقیت و دستاوردش را به جامعه علمی جوری تحمیل می‌کند که گریزی نیست الا پذیرشش.

در عین حال کتاب و راوی موید نکته‌ای مهم و زندگی‌ساز است. همراهی همسر برای بهاروند یک فرصت بسیار مغتنم و کم‌نظیر بود. او مانند هر مرد دیگری که مسئولیت مخارج و درآمد

و اداره زندگی را دارد در میانه راه پژوهش ناگهان احساس پیشمانی به سراغش می‌آید. در صفحات ۱۸۵-۱۸۴ می‌گوید: در سالهای ۸۵-۸۴ با خودم گفتم چرا روی سلولهای بنیادین کار می‌کنم. کاش همان تخصص جنین‌شناسی خودم را دنبال می‌کردم و درآمد بیشتری داشتم. اما این همسر فرهیخته و همراه اوست که به او تذکر می‌دهد در کنار تو سی-چهل نفر دیگر دارند کار می‌کنند و زندگی‌شان به واسطه همراهی و کار با تو می‌گذرد. این چنین می‌شود که همسر افق دید وسیع‌تری را برای مرد تصویر می‌کند.

نکته مهم دیگر کتاب اشاره به روزهای سخت زندگی بهاروند است. حالا نه اینکه فکر کنید همه چیز گل و بلبل بوده. نه اتفاقاً دکتر هم مثل خیلی‌های دیگر درگیر بی‌پولی بوده و حتی بیماری دامنه دار همسرش. همسری تحصیلکرده که همراهی با بهاروند را خدا رزق هر دویشان کرد. همسر دکتر در روزهای سخت درد کشیدن موتور محرک همسرش بود. زنی که می‌توانست به راحتی زندگی را برای همسر جهنم کند آن را تبدیل به بهشت کرد و البته این حسین بهاروند است که با تلاش در عرصه علمی قدردان عملی همراهی همسرش است.

واقعیت این است که جهان پر است از دانشمندانی که لامذهب و بی‌خدا هستند. آنها به کرات می‌گویند ما هر چه تلاش کردیم در زیر میکروسکوپ و دامنه علمی‌مان خدا را ندیدیم. اما جهان هستی خالی از بهاروندها نیست همه دانشمندانی که گره در کار رانه با پول و نه با رابطه که با صلوات بر محمد و آل محمد می‌گشایند. جهان هستی بهاروندهایی دارد که همه چیز را به سوی و برای خدا می‌بینند و می‌دانند.

بهاروند آدم خوشحالی است. می‌دانید چرا؟ چون او مشغول کاری است که دوستش دارد و برای همین دوست داشتن است که می‌گوید تفریح کارم است. من دوست دارم به همه‌آنهايي که کلمات من را می‌خوانند بگویم بزرگترین شانس هر انسانی می‌تواند مشغول شدن به کاری باشد که دوستش دارد.



مشکل ناباوری نسبت به توانایی و هوش بومی در ما بیش از آنکه در مردم و کف جامعه رسوخ باید در بخش‌های مهمی از نهادهای حاکمیتی و ذهن مسئولین ما رسوخ کرده است و لاجرم در حرکت از بالا به سطح پائین جامعه نمود می‌یابد که مردم کوچه و بازار می‌گویند: «آخه ایرانی؟ مگه میشه؟»